

به نام آفریننده‌ی آتش و آب

آ

مجموعه شعر

اعظم کریمی

نام کتاب: آ، مجموعه شعر

شاعر: اعظم کریمی

ناشر: ایراهستان

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۷۱-۱

سرشناسه:	کریمی، اعظم، ۱۳۵۹-۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور:	آ، مجموعه شعر/ شاعر: اعظم کریمی.
مشخصات نشر:	فارس: نشر ایراهستان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری:	ص.۸۰
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۷۱-۱
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
موضوع:	شعر فارسی -- قرن ۱۴ Persian poetry -- ۲۰th century
رده‌بندی کنگره:	PIR۸۳۸۵
رده‌بندی دیویی:	۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۳۰۲۷۷۵

آینه

آین

آبی

آب

آ



من را میان روزن چشمان خود گم کن
آرامشم را بشکن و جانم تلاطم کن

یک شب میان رقص بازوهای یک تندیس
لبخند خود را بر لب نرمی ترنم کن

رشکم شده موسیقی افعال چشمانت
رقصش بده خاکی به گور ساز پنجم^۱ کن

هر لحظه در یک حادثه، در یک تپی، قدری،

۱ - ساز پنجم؛ اشاره به سمفونی پنجم بتهون

در انتخاب خوی خود با من تفاهم کن
اینجا کسی از جرم می حرفی نزد جامی،
از جم بیاور شورشی در کار مردم کن

مثل بخاری از سر دریای تب برخیز
ابری بشو بر آسمان جان تهاجم کن

آن دلبری‌هایی که از شب می‌کنی هرشب،
افسانه‌ی مرموز دنیای کواتتوم کن



آن روز که با دست قلم ساخته بودی
دستان مرا از قلم انداخته بودی

آن لحظه که بر صفحه کشیدی سخنت را
با سرمه به چشمان دلم تاخته بودی

قفل از لب خاموش من افتاد به آنی
تا دید که شمشیر زبان آخته بودی

انگار که آتش فوران کرد و تو خود را
از قله‌ی آن کوه نینداخته بودی

این صحنه‌ی آتش، هیجان، عشق و این داغ
با دست قلم ساخته پرداخته بودی

قلبم ترکید و دل من سوخته می‌گفت
از اصل تو این قافیه را باخته بودی!



آمدم تا جان به قربانت کنم، رفتی ولی
هر چه دارم خوانِ احسانت کنم، رفتی ولی

تکه‌ای از قلب خورشید جلی آورده‌ام
تا به نور عشق مهمانت کنم، رفتی ولی

ماه روشن! توی چاه عمر من افتاده‌ای
سایه آوردم نگهبانت کنم، رفتی ولی

لب نهادم گونه‌ی زرگون گندم‌سان تو
تا به بوسی شعله‌ی جانت کنم، رفتی ولی

حسرت دیدار و تکرارت به جانم مُشت کوفت
خواستم شهری پریشان‌ت کنم، رفتی ولی

تا زمینِ جان من را لرزه‌ها انداختی
آمدم کاشانه ویرانت کنم، رفتی ولی

تشنگی‌ها سر بریدم با سر شیدای خود
تا کُمیت سربدارانت کنم رفتی ولی



می‌آیی و از ذوقِ تو لبریز، خیابان شده امروز
یک شهر به خود آمده، باغان شده امروز

چشمان من منتظرِ مانده به کوچه
از ردِ گلِ کفش، هراسان شده امروز

می‌آیی و از جنگ، در این دور، خبر نیست
صلح است همه جا! باغ چراغان شده امروز

این فصل، بهار است... کجا تا دل پاییز!
خردادِ دلم باز چرا شاهدِ آبان شده امروز

هی منتظرم کی تو بیایی، تو بمانی، نروی زود
احساس پتی، مضطرب از جامه‌ی عریان شده امروز

با اسلحه می‌آیی و لبخند به لب، پشت به عالم
این خانه چرا خاطره‌ی ملک سلیمان شده امروز

خوب است زبان باز کنی، رام شود این همه تشویش
در همه‌ی ردّ کلام تو چه طوفان شده امروز



وقتی که من مُردم، نیا... اینجا غریبی
 قَدَرَت نمی‌داند کسی... شاید... رقیبی...

پنهان چرا؟ من هم مردّد مانده‌ام چون،
 بر دردِ مُردن هم گمان دارم طیبی

آن فوبیای زنده در گوری شنیدی؟
 من مبتلایم... سخت...! یک طورِ عجیبی!

از این گذشته، بوی تو حس می‌کنم من
 در قعر قبرم می‌وزد آه مهیبی